

من با انگشتانم می بینم

کودکان کم بینا / نابینا



نوشته :

شیلا استوارت و کامدن فلت

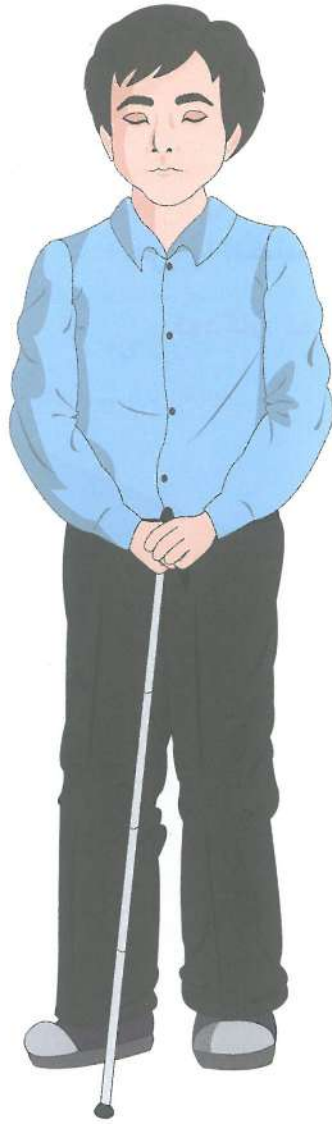
با مشورت دکتر کارولین بریج موهان
از بیمارستان کودکان بوستون / دانشکده پزشکی هاروارد

ترجمه :

دکتر گیتا موللی

ویراستاری و انطباق فرهنگی:

ابوالفضل سعیدی





مجید نرده‌ها را گرفت و آرام از سه پله جلوی مدرسه بالا رفت تا به در مدرسه رسید. با دست دیگر نیز عصای سفید بلندش را گرفته بود. البته او نمی‌توانست عصایش را ببیند اما می‌دانست که رنگش سفید است. عصای سفید او همان چیزی بود که در همه جای دنیا به همه می‌گفت: او نابیناست.

«لیز نخوری، لیز نخوری». او حس کرد پدرش درست پشت سر او، آماده است که در صورت نیاز، او را بگیرد تا تعادلش به هم نخورد.

یک سال از آن حادثه می‌گذشت. همان حادثه حماقت‌باری که بینایی او را گرفت و سبب شد فقط بتواند سایه‌های مبهم خیلی کمی را از گوشه چشم راستش ببیند و با چشم چپ هم دیگر هیچ چیزی نبیند.

تنها چیزی که مجید از آن حادثه به یاد می‌آورد دردی کُشنده



مجید با خودش فکر کرد "کوری؟! خوبه!!!" بعد توپ را به سمت صدا انداخت اما به نظر می‌رسید آن را خیلی کج پرت کرد، چون بچه‌ها پقی زیر خنده زدند.

یک نفر دیگر فریاد کشید "ساکت شید! ولش کنید".

این صدای احسان بود؟ مجید مطمئن نبود اما دلش می‌خواست که او باشد. چیزی که در واقع او می‌خواست این بود که احسان هنوز هم دوستش باشد. برای همه‌ی آن بازی‌ها و خاطره‌هایی که پیش از آن حادثه با هم داشتند. مجید آن شب در خانه هیچ دلش نمی‌خواست غذا بخورد. مادرش کوفته تبریزی خوشمزه‌ای پر از آلو درست کرده بود. اما مجید فقط با آن بازی می‌کرد و چنگالش را داخل بشقاب فرو می‌کرد و کمی به غذا ناخنک می‌زد در واقع اشتهایی نداشت.

خواهرش دلارام امسال به پایه یازدهم رفته بود و خیلی از این موضوع هیجان زده بود. او در مورد دیگر همدرس‌هایش صحبت می‌کرد. اینکه هر کدام روز اول مدرسه چه سر و وضعی داشتند و اینکه کدامیک از بچه‌ها در این تابستان قد کشیده بود و کدام خوش قیافه تر شده بود.

در واقع، مجید به حرف‌های دلارام گوش نمی‌کرد اما وقتی دلارام حرف‌هایش را ناگهان قطع کرد. مجید به این فکر فرو رفت که چه شد که دلارام را ساکت کرد!! ساکت کردن دلارام خیلی سخت بود!!